

چون ز بهر محیط بو تیمار
خواجه همچون دگر لئیمانرا
بهترین کار خواجه در همه عمر
خواجه را مال خود نخوردن او
نسزد بیش یاد کردن او
هیچ دانی چه بود؟ مردن او

یاد آرزو شمع مرده یاد آره

ای مرغ سحر چو این شب تار
وز نفخه روح بخش اسرار
بگشود گره ز زلف زر تار
بگذاشت ز سر سیاهکاری
رفت از سر خفتگان خماری
محبوبه نیلگون عماری
یزدان به کمال شد نمودار
و اهریمن زشتخو نحصاری

یاد آرزو شمع مرده، یاد آره

✽ شعر در خواب، در روز ۲۲ جمادی الاولی ۱۳۲۶ مرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی رحمه الله علیه، یکی از دو مدیر «صور اسرافیل» راقزاقهای محمد علی شاه دستگیر کرده، بباغ شاه بردند و در ۲۴ همان ماه در همانجا او را بطناب خفه کردند.

بیست و هفت هشت روز دیگر چند تن از آزادیخواهان و از جمله مرا از ایران تبعید کردند و پس از چند ماه با خروج مرحوم ابوالحسن خان معاضد السلطنه پیرنیا بنامش در «ایوردن» سویس روزنامه صور اسرافیل طبع شود.

در همان اوقات شبی مرحوم میرزا جهانگیرخان را بخواب دیدم در جامه سپید (که عادتاً در تهران در برداشت) بمن گفت «چرا نگفتی او جوان افتاد!» من از این عبارت چنین فهمیدم که میگوید: چرا مرگ مرا در جانی نگفته یا نوشته ای؟ و بلافاصله در خواب این جمله بخاطر من آمد «یاد آرزو شمع مرده یاد آره!» در اینحال بیدار شدم و چراغ را روشن کردم و تا نزدیک صبح سه قطعه از مسقط ذیل را ساختم و فردا گفته های شب را تصحیح کرده و دو قطعه دیگر بر آن افزودم و در شماره اول «صور اسرافیل» منطبعه «ایوردن سویس» چاپ شد.

۲

ای هونس یوسف اندرین بند
دل پر زشعف لب ازشکرخند
رفتی بر یار خویش و پیوند
زان کو همه شام بانو یکچند
تعبیر عیان چو شد ترا خواب
محسود عدو به کام اصحاب
آزادتر از نسیم و مهتاب
در آرزوی وصال احباب
اختر بسحر شمرده ، یاد آر

۳

چون باغ شود دوباره خرم
وز سنبل و سوری و سپرغم
گل سرخ و به رخ عرق زشبنم
زان نو گل پیشرس که درغم
ای بلبل مستمند مسکین
آفاق ، نگار خانه چین
تو داده ز کف قرار و تمکین
نا داده به نار شوق تسکین
از سردی دی فسرده ، یاد آر

۴

ای همره تیه پور عمران
وان شاهد نقر بزم عرفان
وز مذبح زرچو شد بکیوان
زان کو به گناه قوم نادان
بگذشت چو این سنین معدود
بنمود چو وعد خویش مشهود
هر صبح شمیم عنبر و عود
در حسرت روی ارض موعود
بر بادیه جان سپرده ، یاد آر

۵

چون گشت ز نو زمانه آزاد
وز طاعت بندگان خود شاد
نه رسم ارم نه اسم شداد
زان کس که زنوک تیغ جلاد
ای کدوک دوره طـ لائمی
بگرفت ز سر خدا ، خدائی
گل بست زبان ژاژ خائی
ماخوذ به جرم حق ستائی
پیمانۀ وصل خورده ، یاد آر

قره‌مایه

خواهی بخسان عهد مانند شدن
وین لولی^۱ دهر را بفرزند شدن
شرط است که نرمایه چنان پند^۲ شدن
چون آب مگونه هر آوند^۳ شدن

نقد روان

گفتم به بت ترک خود ای مایه جان
یک بوسه بده نقد روانم بستان
گفتا با ترک در همه سود و زیان
از «نقدروا» گوی نه از «نقدروان»

۱ - زن هرزه
۲ - غیلواج ، زغن که گویند بانر نراست و پاماده ماده
۳ - ظرف



رشید یاسمی

رشید

رشید یاسمی یکی از شعرای نامدار و اساتید دانشمند معاصر است که هم منزلت وی در عالم ادبیات و هم خصائل حمیده اش در زندگی اجتماعی موجب شهرت و عظمت نام و مقام او بوده . رشید یاسمی بر زبان های فرانسه و انگلیسی تسلط و در ادبیات فارسی و عربی و زبان پهلوی تبحر داشت از کتاب های که بوسیله رشید یاسمی از فرانسه به فارسی ترجمه شده : اندرزهای اپیکتوس - تاریخ عمومی قرن هجدهم - تاریخ نادر شاه - آثار ایران - ایران در زمان ساسانیان - از قصر شیرین بطوس و چند کتاب و رساله دیگر ، و از زبان انگلیسی : آئین دوست یابی - چنگیزخان - جلد چهارم ادبیات ایران تألیف پرفسور براون - و کتاب مقام ایران و تاریخ اسلام چاپ شده است .

از تألیفات خود رشید یاسمی کتابهای : احوال و آثار ابن یسین - احوال و آثار سلمان ساوجی - تاریخ ملل و نحل - آئین نگارش تاریخ - سه سخنرانی - کرد و پیوستگی تاریخی او - فرهنگ شاهنامه - تاریخ ادبیات معاصر - تاریخ مختصر ایران و قانون اخلاق بطبع رسیده ، همچنین عده ای از دواوین و آثار شعرای متقدم ایران بوسیله مرحوم رشید یاسمی تصحیح و تحشیه گردیده با مقدمه های تحقیقی و انتقادی بچاپ رسیده که بعضی از آنها : دیوان مسعود سعد - دیوان خسروی - دیوان هاتف دوبیتیهای با باطاهر - سلامان و ابسال جامی - منتخب اشعار فرخی سیستانی - نصایح فردوسی و اندرزنامه اسدی طوسی است . چند کتاب و رساله نیز از متن پهلوی به فارسی ترجمه نموده است .

رشید یاسمی اصلاً کرد و از طایفه «گوران» است که در نواحی کرمانشاه ساکنند خانواده رشید غالباً اهل فضل و شعر و ادبند چنانکه چند مادری وی محمد باقر میرزا خسروی نویسنده داستان «شمس و طغرا» و صاحب دیوان شعراست و پدر رشید محمد ولیخان میر پنج نیز خوشنویس ، شاعر ، نقاش و اهل قلم و شمشیر هر دو بود . رشید یاسمی در سال ۱۳۱۴ ه قمری در کرمانشاه متولد شد ، تحصیلات ابتدائی را در کرمانشاه انجام داد بعداً به تهران آمد و دوره مدرسه سن لویی را بپایان برد و از این زمان با مرحوم ملک الشعرای بهار - سعید نفیسی - عباس اقبال - علی دشتی و سایر ادبا و فضیلابی عصر معاشرت داشت و در نگارش چرآمد و مجلات مختلف همکاری میکرد . بعداً مدتی در وزارت فرهنگ - وزارت

دارائی - و دربار سلطنتی شاغل خدمات مختلف بود . سپس کرسی استادی دانشکده ادبیات را بدست آورد و همچنین از اعضای نخستین فرهنگستان ایران بود و پس از عمری خدمت فرهنگ که همواره بانیکنامی و افتخار مقرون بود در روز ۱۱ اسفند ماه ۱۳۲۷ هنگامیکه در دانشکده ادبیات درباره «تأثیر عقاید و افکار حافظ در گوته» مشغول سخنرانی بود ناگهان بعارضه سکته مبتلا گردید و پس از یکماه معالجه در تهران با روپا رفت و پس از بازگشت در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۰ در تهران زندگی را بدرود گفت .

رشید یاسمی در شاعری سبکی متوسط بین خراسانی و عراقی داشت، مضامین قدیم و جدید را باهم میامیخت و غالباً در اشعار خود نتایج حکمتی و اخلاقی میگنجانند و در همه رشته های شعر فارسی دارای آثار پر مغز و شیوایی است . منتخبی از اشعار رشید یاسمی در سال ۱۳۱۲ توسط کتابخانه خاور منتشر شده همچنین ترجمه منظوم آثار انوش از آثار وی بچاپ رسیده و دیوان کامل اشعار وی نیز تحت طبع و در شرف انتشار است . اینک چند قطعه از اشعار رشید :

دایرهٔ خیال

روزگاری خویش را چون مرکز پنداشتم

عالمی چون دایره پابند خویش انگاشتم

مزرعی بی مدعی دیدم جهان را و ندر

تخمهای گونه گون از آرزوها کاشتم

چنگها بر شاخهای بی ثمر انداختم

کیسه ها از گنجهای بی گهر انباشتم

اندر آن میدان خیال من ز بهر ترکناز

کر و فری کرد و هر سو پرچمی افراشتم

توسن اندیشه از مرکز چو شد سوی محیط

من لگام او سوی مرکز دگر بر گاشتم

لحظهٔ واپس کشیدم دیده مالیدم ز خواب

ترك کردم تر کت سازی توسنی بگداشتم

خویشتن را نقطه موهوم دیدم در میان
 چونکه پرگار خیال از دایره برداشتم
 تا مگر این نقطه یابد از سر خطی وجود
 خویشتن در رهگذار هر خطی بگماشتم

شوق شوقی

مطرب عشاق امشب طرفه راهی میزند
 زخمه اش در پرده جان دستگاهی میزند
 گه خروش درد خیز اشک ریزی میکند
 گه نوای غمزدای رنج گاهی میزند
 مالک الملک دل است و دزد و ارازمک خویش
 گاه صبری می رباید گاه راهی میزند
 از امید و ناامیدی موج بر موج افکند
 و زغم و شادی سپاهی بر سپاهی میزند
 گاه دردی می فرستد گاه شوقی می دهد
 گاه اشکی «میسراید» گاه آهی «میزند»
 زخمه شیرین او کوه غم از هم بگسلد
 کوهکن دیدی که کوهی را بکاهی میزند
 شاه موسیقی چو بهر صید دلهاشد بدشت
 هر کجا ویران تر آنجا بارگاهی میزند
 آنکه را از دوات موسیقی آمد بهره
 پشت پا بر لذت هر مال و جاهی میزند
 ما ز سیل غم بموسیقی پناه آورده ایم
 هر کسی از سیل خود را در پناهی میزند
 روز غم دست رشید و دامن تار رباب
 غرقه دست ناامیدی در گیاهی میزند

عادت

عادت ما دشمن جانهای ماست
 خصم تو گر دشمنیش با تن است
 دزد صفت راه بخانه برد
 گوهر جان نیست مگر اختیار
 دزد چو بر خانه خدا چیر گشت
 هر که در آن خانه بکاری در است
 چشم نبیند مگر السوان او
 عقل همان داند کاموزدش
 خواهش دل سایه دلخواه اوست
 مار فسای است و بگردار مار
 خواب کند خطاظر بیدار را
 چشم تو بیدار و بخفته است هوش
 عادت از آغاز یکی چاکر است
 چونکه قوی گشت و بکرسی نشست
 سیل صفت کم کم نیرو کند
 فکرش با فعل برابر بود
 در عملش گردش و تغییر نیست
 هر که بزنجیر وی آویز گشت
 مرد که آزادیش از دست شد
 چونکه ارادات خود از کف بداد
 جانب عادت بگذار ای رشید

پیروی دشمن جانها خطاست
 خوی تو با گوهر جان دشمن است
 تا ز تو آن در یگانه برد
 عادت ازو زود بر آرد دمار
 بر همه خیل و حشمش میر گشت
 در بر امرش رهی و چاکر است
 گوش نگیرد مگر الحان او
 مغز همان دارد کاندو زدش
 رامش تن پیروی راه اوست
 شیفته و سخره او اختیار
 راست چو آن مار فسا مار را
 سامعه بسته است و گشاده است گوش
 نرم و سرافکننده و فرمانبر است
 هر چه به پیش آید خواهد شکست
 غیرت او غیر بیکسو کند
 کارش یکسان و مکرر بود
 بسته اندیشه و تعیر نیست
 مردمی از وی بشد و چیز گشت
 مرتبه مردمیش پست شد
 هیچ تفاوت نکند از جماد
 تا که سعادت بتو بنخشد کلید

الحذر ای سوخته خامی بس است بند ترا قول نظامی بس است

«کامچہ خلاف آمد عادت بود

قافله سالار سعادت بود»

مکن ما را فراموش

اروپائیان گیاهی را که دارای گل‌های کوچک و بسیار
زیبائی است Myosoti یا «سبزه عشق»، «مرا فراموش مکن»
مینامند و شاید اشعار نغز استاد فقید رشید یاسمی زیباترین وجه
تسمیه برای آن شمرده شود.

بدشت اندر همی شد دوش بادوش
پدید آمد همه موج و همه جوش
فشرده دیو امواجش در آغوش
که زینت دادمی از وی برو دوش»
همان ناگشته یار از گفته خاموش
بچنگ آورد از او شد طاقت و هوش
«بگیر این گل، مکن ما را فراموش»

یکی دل داده با دلدار طناز
براه اندر یکی شط خیر و شان
گلی زیبا پدید آمد بر آن آب
بگفت آن شوخ کاش این گل مرا بود
در آب افکند عاشق خویشتن را
چو آن گل را پس از رنج فراوان
سوی یارش فکند و گفت و جان داد:

پرواز عمر

مشت پری ز نعمت هستی نشانه ماند
جز دود آما که بدیوار خانه ماند
افسانه جو بخوابش و زو فسانه ماند
بیم و امید طی شد و زودام و دانه ماند
شمع نشاط مرد و از او این زبانه ماند
این سر که جاودانه بر آن آستانه ماند
ز آن باده نوش کن که بجام شبانه ماند

پرواز کرد عمر و ازو آشیانه ماند
از سوز و ساز دل اثری آشکار نیست
عمری فسانه‌ها دل ما در فسون گرفت
از دام و دانه بیم و امید نصیب بود
گر شعر سوزناک سرایم عجب مدار
در ملک عشق لایق تاج نوازش است
گر نیست باورت که بمستی چه دیده ایم

دانی که چیست شرح سفر نامه های عمر
 آن را که عشق پیشه بود عمر باقی است
 این باکرانه طی شد و آن باکرانه ماند
 رفتیم و مهر هستی ما بر زمانه ماند
 چون عشق جاودانه بماند مرا چه غم
 گر این تن «رشیده» دمی ماند یانه ماند

غبار پندار

خادمی داریم بسی عقل و تمیز
 خانه میروید بجاروب دراز
 زیر جاروبش بروزی يك دوبار
 چون درو روزن نمیداند گشود
 گرچه او دائم کند هر چیز پاك
 بر کتاب و جامه و مظروف و ظرف
 من بحیرت مانده زین ادراك خام
 کاین زهرسم و راه خانه رفتن است
 دوش ز این فکرت بماندم بی وسن
 کای غبار آلوده از پندار خویش
 نیستی ز آن خادمك هشیار تر
 هر چه میروبی نشیند بر سرت
 هر چه خواهی هر چه جوئی یا کنی
 چون ندارد هیچیک راه فرار
 کار و خواهش از تو خیزد لاجرم
 دور باشد کس برون ناید ز دور
 چنبره است این هستی بر بسته در
 کار او تکرار و گفتارش ستیز
 روزنی از پنجره نا کرده باز
 در فضای خانه بر خیزد غبار
 باز بنشیند غبار آنجا که بود
 نیست چیزی عاری از روپوش خاك
 گرد بینی چون زمستان روز برف
 بانك بر خادم زخم هر صبح و شام
 این چو طفلان خاکدان آشفتن است
 ناگهان بانگی گذشت از گوش من
 همچو کار او نگر هر کار خویش
 سوی راه راست رهبردار تر
 که فرو بسته است از هر سودرت
 خاکدانی چند را بر هم زنی
 باز گردد سوی تو همچون غبار
 بر تو بنشیند دگر جف القلم
 خاصه دوری کش نه پایاب و نه غور
 پای آن را کس نمیداند ز سر

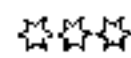
گر رهایی خواهی از این چنبره
جستن این مخرج آمد ناگزیر

باز کن سوی حیاطی پنجره
خواه او را زود جوئی خواه دیر

چو انمردان

چوالب ارسالان رزم قیصر گزید
از آن سوی قیصر رمانوس نام
زهر سوی صف ها پیاراستند
چوالب ارسالان کرد هر سونگاه
بهر سوی گردان ناورد دید
مگر خرد مردی که در چشم شاه
که بالاش پست وزره ژنده بود
بر او شد بخواری یکی بنگریست

سوی کشور روم لشکر کشید
بیامد چو غرنده شیر از کنام
پی جنگ مرد گزین خواستند
چپ و راست در شد میان سپاه
دلیران مرد افکن مرد دید
نیامد سزاوار آن رزمگاه
حقیر و نوان و سرافکنده بود
نرسید کاین از چه شهرست و کیست



چو خورشید رخشنده روزدگر
از روی گیتی زراندد گشت
دلیران بیسکدیگر آویختند
یکی ابر بر خاست از پهن دشت
یکی ابر بر قش ز رخشنده تیغ
تو گفتی زمین آذر افشان شدست
اگر آذر افشان ز قعر مغاک
ازین آذر افشان بجای سعیر
فزون بود رومی ز ایران سپاه
و لیکن سر انجام برگشت کار

نمود از گریبان کپسار سر
بر آمد غورزم جویان زدشت
همی خاک با خون بر آمیختند
وزوروی خورشید پوشیده گشت
روان خون چو باران از آن تیره میغ
کزینسان خروشان و جوشان شدست
بر آرد بیارد بسی سنگ و خاک
همی ریخت دست و سر از تیغ و تیر
در آغاز شد چیره در رزمگاه
گرفتند ناگاه راه فرار

همان خردمردی که البارسلان
سوی قیصر آمد بیازید دست



چو آخر شد آن شورش کارزار
بگفتا من آن خردمردم که دی
کنون قیصر روم را در کمند
ازو شاه این گفته باور نکرد
بگفت از اسیران رومی سه تن
چو دیدند از آنرو میان شاه خویش
همه زار و گریان و نالان شدند
از ایرانیان آنکه قیصر شناخت
که این خود رمانوس قیصر بود
چو دانست شه کانسوار حقیر
بسی نیکوئی کرد و بنواختش



پس آنکه بقیصر چنین گفت شاه
زتورا است خواهم که گوئی سخن
که جز راستی را نباشد فروغ
اگر من بدست تو بودم اسیر
بدو گفت تازانه یکصد هزار
بگفتا چو امروز برگشت کار
چنین داد پاسخ بدو شاه روم
همی خواهم ای خسرو نامدار

حقیرش شمرد از میان یلان
دو بازو به خم کمندش بست

سوی شاه ایرانش آورد خوار
ندیدی در او فره ایزدی
بیاوردت آنمرد خوار و نژند
که بس خرد بود آن سرافرازمرد
بیارند بسته در آن انجمن
بشد درد و غمشان ز اندازه بیش
بر آتش تو گفتی که بریان شدند
گواهی بداد و شه آگاه ساخت
مر او را کنون روز کیفر بود
همی قیصر روم گیرد اسیر
سر از چرخ گردون بر افراختش

که ای مانده بی تخت و بی دستگاه
ز کژی مجو راحت جان و تن
سیه روئی آرد مهانرا دروغ
چه بودی جزایم در این دارو گیر
تن شاه را بودی از من نثار
چه خواهد که بیند زما شهریار
که چون بر من این رفت ازین روزشوم
که با من یکی میکنی زین سه کار



دکتر رعدي آذر خشي

رعدي

د کتر رعدي آذرخشي در عالم شعر و ادب از استادان بنام و در مقام فضل و دانش از مشاهير معاصر ايران است و گرچه آثار منظوم د کتر رعدي تا کنون بصورت کتابي مجموع منتشر نشده و آنچه در مطبوعات مختلف بطبع رسیده از لحاظ کمیت محدود است اما هر يك قطعه از آثار د کتر رعدي بقدر کتابي در بیان منزات وی گویا ، و قدرت بیانش در وصف عواطف و احساسات شاعرانه از قدیمترین اثر معروفش برسختن سنجان و ادبای عصر روشن بوده است .

د کتر رعدي در شعر سبک خراسانی و اساتید قدیم را میپسندد اما علاوه بر اینکه در این شیوه همیشه افکار و مفاهیم نو و بدیع را می پروراند در شیوه های جدیدتر و نوین نیز دارای آثار بلیغ و شیوانی است که در لفظ و قالب کاملاً محدود قواعد اصیل شعر فارسی محدود و در عالم احساس و اندیشه تا بغواهی وسیع و آزاد است .

د کتر غلامعلی رعدي آذرخشي فرزند محمدعلی افتخار لشکر بسال ۱۲۸۸ در تبریز متولد شده تحصیلات مقدماتی را در آن شهر انجام داد و پس از اتمام دوره متوسطه و مسافرت به تهران رشته حقوق را در دانشگاه تهران تعقیب کرد و باخذ لیسانس نائل آمد اما بعداً مدتی در آذربایجان بسمت دبیری در مدارس متوسطه تدریس میکرد نا بر اثر سرودن چند قطعه از اشعار خود در انجمن ادبی تبریز و تشویق و تاکید استادان و ادبای بزرگ معاصر در وزارت فرهنگ بخدمت اشتغال یافت و بترتیب مدیریت کتابخانه فنی وزارت فرهنگ ، ریاست اداره کل نگارش ، و ریاست دبیرخانه فرهنگستان ایران را عهده دار بود . در سال ۱۳۱۵ بقصد ادامه تحصیل عازم اروپا گردید و درجه د کترای ادبیات و حقوق را از دانشگاه سویس بدست آورد .

پس از مراجعت بایران از سال ۱۳۲۰ بتوالی ریاست اداره آموزش عالی وزارت فرهنگ ، ریاست دبیرخانه دانشگاه تهران ، ریاست دفتر وزارت فرهنگ ، و مدیریت کل وزارت فرهنگ را بعهده داشت و بسال ۱۳۲۱ بعضویت پیوسته فرهنگستان ایران در آمد و تدریس رشته مقایسه ادبیات ایران و خارجه در دانشکده ادبیات نیز بوی محول گردید . در سال ۱۳۲۴ بعضویت هیئت نمایندگی ایران در سازمان فرهنگی ملل متحد باروپا رفت و سپس بنمایندهای ایران در کمیسیون مقدماتی کمیته فنی آن سازمان

برگزیده شد و سالهاست نماینده دائمی ایران در سازمان فرهنگی جهانی یونسکو و اکنون دارای سمت معاونت کل آن موسسه نیز میباشد .
 قطعا این اشتغالات مهم و خطیر در سالهای اخیر کمتر به دکتر عدی مجال پرداختن بشعریا چاپ و نشر آن راداده و بهمین دلیل چند قطعه از اشعار وی که در این کتاب نقل میشود غالباً آثار دوره تحصیل و جوانی دکتر عدی است و گر نه مسلماً امروز دیگر «نگنامه» را که از شاهکارهای شعر فارسی معاصر محسوب است نمیتوانستیم شاهکار دکتر عدی نیز بدانیم.

نگاه

به برادر بیز بانم

من ندانم بنگاه تو چه راز است نهان
 که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
 که شنیده است نهانی که در آید در چشم
 یا که دیده است پدیدگی که نیاید بزبان
 یکجهان راز در آمیخته داری بنگاه
 در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان
 چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم
 که جهانی است پر از راز بسویم نگران
 بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم
 شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

چه جهانی است «جهان نگه» آنجا که بود
 از بد و نیک جهان هر چه بجویند نشان
 که از او داد پدید آید و گاهی بیداد
 گه از او درد همی خیزد و گاهی درمان

نگه مادر پر مهر ، نمودی از این
 نگه دشمن پر کینه ، نشانی از آن
 که نماینده سستی و زبونی است نگاه
 که فرستاده فر و هنر و تاب و توان
 زود روشن شودت از نگه بره و شیر
 کاین بود بره بیچاره و آن شیر ژبان
 نگه بره ترا گوید بشتاب و ببند
 نگه شیر ترا گوید بگریز و همان
 نه شکفت از نگه اینگونه بود زانکه بود
 پرتوی تافته از روزنه کاخ روان
 گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
 ورزکین آید در دل بخلد چون پیکان
 یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
 نرود از دل من تا نرود از تن جان
 چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا
 بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
 من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
 جست از گوشه چشم من و آمد بمیان
 در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
 کرد دشوار ترین کار بزودی آسان
 تو بیاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
 گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه پیمان

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
 که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان

به نگاهی همه گویند بهم راز درون
 و ندر آن روز رسد روز سخن را پایان
 بنگه نامه نویسند و بخوانند سرود
 هم بخندند و بگریند و بر آرند فغان
 بنگارند نشان های ننگه در دفتر
 تا ننگنامه چو شهنامه شود جاویدان
 خواهم آنروز شوم زنده و با چند نگاه
 چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان
 بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی
 چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان
 آید آنروز و جهان را فتد آن فره بچنگ
 تیر هستی رسد آنروز خجسته بنشان
 آفریننده بر آساید و با خود گوید
 تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت کمان
 * * *
 در چنان روز مرا آرزومی خواهد بود
 آرزومی که همیدارم اکنون یژمان
 خواهم آننگه که ننگه جای سخن گیرد و من
 دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان
 دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
 گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
 بنگه باز نما هرچه در اندیشه تو است
 چو زبان نگهت هست بزیر فرمان
 ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
 زندگی نوکن و بستان ز گذشته تاوان

با ننگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
 سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
 نام مادر بنگاهی برو شادم کن از آنک
 مرد با ازده خاموشیت آن شادروان
 گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
 بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

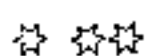
ماه‌ی و خرچنگ و قو

اقتباس از کریلوف « فابل » سرای روسی

همره‌ی شرط است اندر کارها
 ورنه جز رنج و زینان ناید پدید،
 قصه ای بشنو در این معنی بگو
 کان سه ، روزی مجلسی آراستند
 دم ز همکاری و همراهی زدند
 پس بهم گفتند: کز ما هم‌ره‌ان
 دولتی باید پدید آریم نو ،
 تا از این کابینه مهر و ووداد
 قو پس آنکه ساخت از پرخامه‌ای
 گفت ماهی بحث در برنامه چیست
 مرغ و ماهی طالب کارند و بس
 گر شما خواهید کاری کرد راست
 مانده این گردونه بی اسب و سوار
 چون شنیدند این خبر خرچنگ و قو
 هر سه یار زیرک همداستان

تا رسد آسان به منزل بارها
 سازش ناسازگاران کس ندید
 از حدیث ماهی و خرچنگ و قو،
 همت از پیر طریقت خواستند،
 چانه بهر مطالبی واهی زدند
 کاردان تر ، کیست در کار جهان؟
 سازگار و کار ساز و تند رو
 نوشتود رسم جهان‌داری و داد
 تا نویسد مختصر برنامه ای
 دولت ما دولت برنامه نیست
 قیل و قال از ما نخواهد هیچکس
 کار اینک چشم در راه شماست
 هین برانیمش از این بهتر چه کار
 شادمان گشتند از گفتار او
 چون سه شعبه تیر پران از کمان

سوی گردونه شتابان تاختند
 طوق برگردن نهادند اسب وار
 متن قانون را ورق بر هم زدند
 ترك خدمت کرده بود اسب علیل
 وان سه گشتند اسب را قائم مقام
 پس بجنیدند و کوشیدند سخت
 شد عرق جاری ز هفت اندامشان
 گرچه آن گردونه گردان پای بود
 بود آسان بردن و گرداندنش
 آن سه تن بیچاره حمالان مفت،
 هر کدام از جانبی می تاختند
 قو بسوی آسمان ها می پرید
 چون بدریا بود ماهی را هوس
 زین میان خرچنگک آن دانای دیر



زان سه تن خود کامه گم کرده راه
 بگذر از این پرسش و این جستجو
 چون بجنیدده است گردونه زجا
 شرط همکاری تجانس دان نخست
 بند و بست چند تن ناسازگار

وندربن ره سر زبا نشناختند
 بر خود آن گردونه بستند استوار
 آمدند و از کفالت دم زدند
 شد معاف از کار ، باقید کفیل
 کارها شد مر کفیلان را بکام
 یا علی گویان خروشیدند سخت
 شب رسید و بر نیامد کامشان
 آن زمان چون کوه پا برجای بود
 لیک بشنو رمز برجا ماندنش :
 رنجشان با هم نمیگردید جفت
 رنج یاران را تبه می ساختند
 خواستی گردونه تا گردون کشید
 راه می پیمود زی دریا و بس
 اندر این ره پس پسک می کرد سیر

خود کدامین را فزوتتر بد گناه ؟
 حالیا بیفایده است این گفتگو
 پند گیر و دم مزن زین ماجرا
 بی تجانس کار کی گردد درست
 چیست دانی ؟ دولتی ناپایدار .

باشم ، باشی ، باشید ،

آرزو میکنم دل که بتی داشته باشم
 سرفخر و شرف از فروی افراشته باشم

دیده از نقش و دل از مهر وی انباشته باشم
دائمش بهره و همراز خود انگاشته باشم

جز که بکروئی وی هیچ نپنداشته باشم

خواهم ای خواسته نورسته و نو خاسته باشی
رنج خود همچو دل از سادگی آراسته باشی
زلف مشکین نه فروچیده نه پیراسته باشی
شرمت افزون شده وز نازبسی کاسته باشی

من هم آنگونه شوم کش تو چنان خواسته باشی

خواهم از مهر، رخت دربرم افروخته باشد
دل از پرتو آن روشنی اندوخته باشد
چشمهامان ز سر شوق بهم دوخته باشد
نگهت از نگهم راز دل آموخته باشد

خرمن هستی بد خواه ز غم سوخته باشد

من و تو چون می و شادی بهم آمیخته باشیم
گل و بوسه بسر و دیده هم بیخته باشیم
لحظه‌ای نیز بعد از هم بگریخته باشیم
مصلحت را دوسه اشکی بریا ریخته باشیم

ورنه وای از حسد چرخ برانگیخته باشیم!

ای حسودان که همه جنگ مرا ساخته باشید
وز پی کشتن من تیغ جفا آخته باشید
گر مرا در بر او سرز تن انداخته باشید
قدر این مرگ گرانمایه چون شناخته باشید

من از این مرگ برم سود و شما باخته باشید

چون حسودان بسر کشته فراز آمده باشند
لب پر خنده من دیده و حیرت زده باشند
روی از این خنده بیگانه بچین آرده باشند
مرگ خواهند در این آرزوی پییده باشند

که پس از مرگ چو من خرم و خندان شده باشند

فزل

دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی
ز می سبویی و از ابر نو بهار نمی
بخاطرم نبود از زمانه هیچ نمی
چه راهها که نرفتم، کجاست همقدمی؟
بغیر حیرت و حسرت نمیزنی رقمی
براه عشق کشم، باری از کشم ستمی
ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی
ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

خوش است ناله نای و نوای زیر و بمی
ز سبزه فرشی و از سر و سایبانی سبزی
بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست
چه رازها که نگفتم، کجاست هممنفسی؟
چرا بدقتر عشق ای خدای لوح و قلم
مرا چو بار ستم می نهد فلک بردوش
تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلک
بعشق کوش که تا در دل توره نکند
شکار شد دل رعدی بیک نگاه وحذر

چاه شد آن مهر و رزی ها؟...

شنیدم صبحدم نالییدن باد خزانی را
نشاندم در عزای گل عروس زندگانی را
جهان بی مهر شد با بوستان و سرو من با من
روم آگه کنم زین غصه سرو بوستانی را
مرا از گریه آب روان چون آب شد روشن
که حاصل چیست در باغ جهان روشن روانی را

چه شد آن مهر ورزی ها که یار مهربان نا گه

بزد بر مهر ورزان تهمت نامهربانی را
نگارا بد گمانی آفت عشق است و من خواندم
ز چشمان تو روزی داستان بد گمانی را
نگفتم من که «توان شد ز مکر آسمان ایمن»

تو نشیدی و دیدی فتنه های آسمانی را
هزلب زخم زبان وز چشم من فریاد جان بشنو
مگر دیگر نمیدانی زبان بی زبانی را
کمان را سست تر کن تا رسد بر گنج دل تیرت
چه سود از سخت بازویی چو گم کردی نشانی را ۱



من آن چنگ خوشاهنگم که در سینه نهان دارم
چو دریایی پر از در نغمه های جاودانی را
کنون چنگ است در چنگت بزن راهی که می خواهی
نوای نا امیدی یا سرود شادمانی را
اگر از عشق بیزاری اشارت کن که تا من هم
به خاکستر سپارم آتش عشق نهانی را
و گر قصد وفا داری نویدی یا امیدی ده
ز تو يك مرده و زمن جان فشاندن مزد گانی را ۲

(۱) اشاره به حکایت معروف درمثنوی جلال الدین رومی

(۲) درود از من به یغمانی که خوش گفته است و در سفته:

« چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را »

خلوت عشق

باز باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
 بخت خندید و ، لبم از لب او کام گرفت
 آن سیه پوش چو از پرده شب رخ بنمود
 جان من روشنی از نیرگی شام گرفت
 تا نهانخانه شب ، خلوت عشاق شود
 مه ره خیمه گه ابر سیه فام گرفت
 آسمان گفت که با تابش خورشید صفا
 شمع انجم نتواند بر لب این بام گرفت
 غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
 دست چون دامن آن سرو گل اندام گرفت
 خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
 نگهی کرد و سخن شیوه ابهام گرفت
 شکر لله که پس از کشمکش وهم و یقین
 لطف او داد من از فتنه اوهام گرفت
 گفت دور از لب و کامم ، لب و کام توجه کرد؟
 گفتمش بوسه تلخی ز لب جام گرفت
 گفت در کوره هجران تن و جان که گذاخت
 گفتم آن شعله عشقی که مرا خام گرفت
 گفت در محنت ایام دلت گشت صبور
 گفتم این پند هم از گردش ایام گرفت
 گفت «رعدی» رقم رمز فصاحت ز که یافت؟
 گفتم از حافظ اسرار سخن وام گرفت

دو رباعی

خانه عشق

هر دستگهی گریز پائی دارد هر خواسته مایه از گدائی دارد
از دستگه و خواسته در عشق گریز کاین خانه دری بروشنائی دارد

آزاداندیش!

پابست گذشته خود و دوره خویش واندیشه رهن کرده و گفته پیش
شایسته عنوان اسیر از همه پیش بندیم بخویش نام « آزاداندیش »



کاظم رجوی